

ز ازدحام هواها مصون که بر گردش
 ز دور باش حقیقت مدام پر چین بود
 چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد
 گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
 بخسروان سخن ناز اگر فروخت رواست
 شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
 کسی که عقد سخن را بلطف داد نظام
 ز جمع پردگیان بی خلاف پروین بود
 جلیس بیت حزن شد چو یوسفش کم کشت
 غم فراق پدر هر چه بود سنگین بود
 بنوبهار حیات از خزان مرگ، پیاد
 شد آن گلی که نه در انتظار کلچین بود
 اگر چه آرزوی زندگی ببرد بگور
 ولی بزندگی امیدوار و خوش بین بود
 اگر چه حجله رنگین بکام خویش ساخت
 ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
 ندیده کام جوانی جوانه مرکش کرد
 سپهر پیر که با اهل معنیش کین بود
 شکفت و عطر بر افشاند و خنده کرد و بر یخت
 نتیجه گل افسرده عاقبت این بود

جایزه جواب دماوندیه (۱)

بگفتم چامه ای بهر دماوند که اندر عالمش ثانی نباشد

(۱) بهار قصیده دماوندیه خود را در نوبهار هفتگی بمسابقه گذاشت. این قطعه بدان مناسبت گفته شده است.

کرا بهتر از آن گوید، زدینار
ولی يك شرط باشد اندرینکار
کم از پنجساز ارزانی نباشد
که گوینده خراسانی نباشد (۱)

سنبلهای هلندی

سنبل صد برک رنگا رنگ پنداری مگر
چارچیز از چار حیوان گشته در یکجا پدید
غیب رنگین کبوتر، کردن طاوس نر
روی بوقلمون مست و دم روباه سپید
در حقیقت يك گلستان گل خریداز گل فروش
آنکه از این سنبل صد برک يك گلدان خرید
شامه اش گردد عبیر آمیز و چشمش پرنگار
هر که او یکبار گوشش وصف این سنبل شنید

لطیفه

مثقلی با من ز روی طنز گفت
گر ترا دستی است در علم سیر
اینجهان چه؟ کاوچه؟ ماهی کدام
گفتم اندر بی ثباتیهای دهر
یعنی این دنیا است روی شاخ کاو
صحبت از فضلت بکشور می رود
کشف این رمزت میسر می رود
کز خیالش عظم از سر می رود
زین اشارتها مکرر می رود
پشت کردی، تا با آخر می رود

آشوب بغداد

چو از گشت زمان آلمان واتریش
پیا کردید جنگی خانمان سوز
بیچنگ حزب نازی اندر افتاد
که مانندش ندارد آدمی یاد

(۱) مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که سمت استادی بمن بنده داشت در قید حیات بود و نخواستم درین اقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید.
م . بهار

قطعات بهار

بيك ضربت شدند از هستی آزاد
 بخفت اندر بر این تازه داماد
 به تنها انگلستان اندر استاد
 ز نا که کودتائی کرد بنیاد
 به آشوب و بشورش دست بگشاد
 گذر کرد و ندای حرب در داد
 سپاه از هر طرف بیرون فرستاد
 هوا پیما بهفتاد و بهشتاد
 بر آمد از جوان و پیر فریاد
 بدست آویز عهد سعد آباد
 مظفر گشت در آغاز خرداد
 هزیمت را گرفته پیشی از باد
 دل ازغم، پر ز آتش، لب پر از باد
 چو شاگردی بجوید کین استاد
 کزان آشوب جنگی بلعجب زاد
 که تاریخش بود (آشوب بغداد)

۱۳۲۰

ز ده کشور فزون در چنگ آلمان
 عروس دهر پاریس نکو روی
 پیش این قضای آسمانی
 ولی ملک عراق اندر میانه
 (رشید عالی) از اعیان تازی
 وزان پیمان که با انگلستان بود
 بقصد پیادگان انگلستان
 برای یاریش آمد ز محور (۱)
 بیاشد طرفه جنگی کز نهبش
 رشید از ترک و ایران یاوری خواست
 در این اثنا سپاه انگلستان
 رشید عالی از بغداد بگریخت
 سوی خاک عجم از آب بگذشت
 بلی بیشک هزیمت جست خواهد
 نبود این جز یکی آشوب ناچیز
 هم از این بلعجب تر نکته اینست

بهار و تیمورتاش (☆)

بشنوديك نکته از این مستمند
 بود میباید بدین حق پای بند
 صحبتی دیرینه و بی زرق و فند

صدر اعظم حضرت تیمورتاش
 حق صحبت هست حقی معتبر
 بنده را باخواجه حق صحبت است

(۱) مراد از محور، آلمان و متحدینش اطرش و ایتالیا است.

(*) استاد بهار با تیمورتاش مرد مقتدر و وزیر دربار اوایل دوره پهلوی دوستی دیرینه داشت بهمین مناسبت در دوران انزوای خود با او گاه بگاهی راز و نیاز میکرد. این قطعه یکی از آن موارد است.

قطعات بهار

دوست در سختی ببايد پايمرد
 خود تودانی بوده ام در این دو سال
 که بچنگ شکنگانی دیوخوی
 جاهلان خشنود و من مانده غمی
 ورنه بر هنجار بودم پیش ازین
 فکر من دعوی آزادی گذاشت
 مردی و آزادگی در طبع من
 مرگ و پیری همچو کرک گرسنه
 محنت و تیمار مستی کودکان
 روزگارم دست استغنا بیست
 قصه کوتاه، بین چه گوید بنت کعب
 «عاشقی خواهی که تا پایان بری
 زشت باید دید و انکارید خوب
 نوسنی کردم ندانستم همی

واندر این معنی روایاتی است چند
 پایکوب انزوا و حبس و بند
 که اسیر نا کسانی خود پسند
 نا کسان بر کار و من مانده نژند
 یافتم زین انزوا و بند پند
 کلك من شمشیر حریت فکند
 چون زنان افکند بر رخ روی بند
 میزند هر دم برویم زهر خند
 بر دلم پیکان زهر آگین فکند
 آسمانم ریشه مردی بکند
 قطعه ای چون همت صوفی بلند:
 بسکه بپسندید باید ناپسند
 زهر باید خورد و انکارید قند
 کز کشیدن سختتر گردد کمند،

حسب حال

... شبهه نمود در حق من
 ایگاش چو من هر آدمی را
 من دانائی ضعیفم و وی
 ن بیکسم و فقیر و او را
 من مانده فقیر و نا کسانرا
 اجلاف سفید بخت و احرار
 از جمله جهان طمع بریدم
 گرزانکه سر من است این سر

بگذار در اشتباه باشد
 توفیق چنین گناه باشد
 بر دانا کینه خواه باشد
 خیل و خدم و سپاه باشد
 آسایش و مال و جاه باشد
 گو طالعشان سیاه باشد
 تا حامی من اله باشد
 بگذار که بی کلاه باشد

قطعات بهار

بگذار بزیر تیغ جلاد	آویز ز قتلگاہ باشد
بگذار نباشدم بکف آه	وین سینه تنور آه باشد
بگذار که چشم کودکانم	بر یاد پدر برآه باشد
بگذار بمرکب عند لیبان	جفندان را قاه قاه باشد
حق است اجل بمان که حالم	از گفتن حق تباه باشد
بگذار بجرم حفظ سوگند	جایم به سیاه چاه باشد
دشمن بگناه مهر ایران	از کین بمنش نگاه باشد
گر چه بر تند باد اندوه	هستیم چو پر کاه باشد
بر سفله فرو نیاورم سر	هر چند که باشد

مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند
 کز سیل (استرپتومیسین) دشت و تل نماند (۱)
 گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
 باقی تنی بجا ز برای عمل نماند
 باید خرید هر گرمی بیست سی فرانک
 بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
 پولی که بود خرج عروسی سینه شد
 چیزی پی تهیه ماه عسل نماند
 دولت فقیر و ما همه از او فقیر تر
 نقدی بجا ز غارت دزد و دغل نماند
 هر کس برای خویش کلاهی تهیه دید
 بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند

(۱) Stréptomycine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه میکردند و این قطعه را در همان اوقات بطریق مطایبه گفته است.

باران بملك و خانه رسیدند و بهر ما

جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

فیض شمال (☆)

هر شب دم دلکش شمال آید
جان رقصدودل بوجدو حال آید
آفات سموم را زوال آید
بس چشمه دلکش زلال آید
کز سوی شمال بی ملال آید
و آزاد بیزم اهل حال آید
باروح بفعل و انفعال آید
پیوسته قوافل کمال آید
با طره یار در جدال آید
که در صف راست اختلال آید
این فتنه مؤید جمال آید
هر فیض که آید از شمال آید

ز البرز بزرگ در شمال ری
از باد شمال مشکبو هر دم
وز عطر خوش گل و ریاحینش
برفش بگدازد و بشهر اندر
امشب ز نسیم، سخت خشنودم
جنبد بجنوب از شمال آسان
در محفل ما هوای جانبخشش
همراه شمال جانفرازی ما
من رشک برم بدو چو از شوخی
گاهی صف چپ ازو بر آشوبد
آشوب فتد بزلف یار اما
باری نکنم نهان که سوی ما

این هم نماند

نماند وصل و هجران هم نماند
نماند عیش و خذلان هم نماند
که رفت استخر و تهران هم نماند
همان آباد و ویران هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند
بهارا غم مخور کاندز زمانه
به تهران در منال از یاد استخر
شود ایران بسی آباد و ویران

(۵) در سال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای از دانشمندان شوروی برای شرکت در کنگره شاعران و نویسندگان ایران بنا بدعوت رسمی بطهران آمدند. ملك الشعراء بهار که وزیر فرهنگ بود در يك میهمانی رسمی هتل دربند از آنها پذیرائی کرد و برای خوش آمد میهمانان خود این منظومه را بالبداهه در آن محفل انشاد نمود.

نیاید چین و ژاپون هم نیاید
 نماید انگلیسی خردمند
 بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد
 اگرچه دیرماند نام نیکو
 بتوفد توده این نجم ساکن
 بر این افراشته سقف مرصع
 بجز يك ذات كاصل كاینات است
 نماید روس و آلمان هم نماید
 همان هندوی نادان هم نماید
 نماید وحش و انسان هم نماید
 سرانجام ای پسر آن هم نماید
 زمین کرد گردان هم نماید
 قنادیل فروزان هم نماید
 صور و اسماء و اعیان هم نماید

بدو خوب جهان اندر زوال است

پس این جنگ و جدال ما خیال است

از ما چه میخواهند؟

بحیرتم که اجانب ز ما چه میخواهند؟

ملوك عصر ز مستی کدا چه میخواهند؟

ز فقر مردیم، از نان ما چه می شکنند

بجان رسیدیم، از جان ما چه میخواهند؟

نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی

درین میان ز من بینوا چه میخواهند؟

خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد (۱)

ز ملتی که نکرده خطا چه میخواهند؟

اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد

ز بصره و نجف و کربلا چه میخواهند؟

ز هند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز

خدا قبول کند از خدا چه میخواهند؟

بیع قطع خریدند مملکت را مفت

درین معامله غیر از رضا چه میخواهند؟

(۱) مقصود سلطان احمدشاه قاجار است.



بهار دود بستر بیماری درسویس همراه مراقب خود د کتر بهار دائمی زاده او (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

خدمت استاد

اهتمام و شوق اگر یاور شود
 شوق را باطل مکن در خویشتن
 کاتش تا بان بنخا کستر درون
 کود کی نقاش بشناسم که داشت
 چونکه قائد گشت لشکر گرد کرد
 پس عجب نی گرز گشت روز کار
 دیده شد کاندر جهان از فیض رب
 تا که اوضاع جهان بر باطل است
 تا بود قدر و شرف محکوم زر
 علم باید تا جهان گیرد نظام
 فکر دیگر باید و مردی دگر
 خدمت استاد باید دیر گاه
 مرد خامل ذکر نام آور شود
 تا ز نورش خاطر ت انور شود
 گر بماند دیر ، خا کستر شود
 آرزو تا قائد کشور شود
 تا بگیتی بر سران سرور شود
 مردك نقاش اسکندر شود
 کود کی نجار پیغمبر شود
 کی تواند حق ضیا کستر شود
 هر که نا کستر ، مقدستر شود
 کار باید تا جهان چون زر شود
 تا که اوضاع جهان دیگر شود
 تا که دانشجوی دانشور شود

صبر و ثبات

مرد باید که ز گشت فلک واختر
 صبر باید که به آلام ظفر یابی
 مرد را شاید در محنت روز افزون
 رنجه از بازی گردون نتوان بودن
 پایداری کن در حادثه کیتی
 این نه بینی که کند شاخه کوچک را
 تن باندوه و به غم خیره نرنجانند
 ورنه آلام تن مرد بسنبانند
 صبر ایوب نبی لختی بر خوانند
 کاسمان بازی از اینگونه بسی داند
 تادم حادثه از کار فرو ماند
 باد و آن شاخ قوی را به نجنبانند

بد نکن

بد نکند هیچکس بمردم وهم نیز
 با بد مردم کسی شریک نباشد

قطعات بهار

نیک تر از آن زر سبیک نباشد
هیچ نیاید ز تو که نیک نباشد، (۱)

بیتی خواندم بیک کتاب که هرگز
دگر تو بدانی که بد چگونه قبیح است

در مرثیه عشقی (۲)

از خدنگ دشمن شبرو بمرد
آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

و که عشقی در صباح زندگی
پرتوی بود از فروغ آرزو
شاعری نو بود و شعرش نیز نو

زبان مادر

نگشایند از فضا ییل در
باز گردد به مادر و به پدر

والدین ار بروی فرزندان
ضرر این جنایت آخر کار

* * *

کرده در وی گناه غیر اثر
سیرتی چون بشب گرفته قمر
نخل زشتیش گشته بار آور
کرده دزدی زشتت افزونتر
شتر و مادبان و قاطر و خر
بختی و ناقه اشهب و استر
از پس حرب و کوشش منکر
حکم قتلش بر آمد از محضر
بر نگردد مگر بقوت زر
که همه بی کسند و بی یاور
که گنه کار بود و زشت سیر
برد و دادش ز حکم قتل خبر

قصه مجرمی است بی تقصیر
صورتی چون قمر دمیده بشب
شاخ نیکیش مانده بی حاصل
سالش از بیست نا گذشته هنوز
روزی آنجا که بود یلخی شاه
حمله‌ای برد و پیش کرد بسی
راه داران شه گرفتندش
حبس کردند و از پس دوسه روز
رقم قتل از زبان قلم
هست قانون نوشته بهر عوام
امر شد تا بسدارش آویزند
پس بکشتنکش همی شخنه

(۱) این شعر از ابن یمن است.

(۲) از آثار سال ۱۳۰۲ خورشیدی است که میرزاده عشقی در آن سال کشته شد.

قطعات بهار

بشنید این قضیه از دختر
 آنکجا بود دست بسته پسر
 بودش افتاده پاره‌ای ز جگر
 بر درید آن عجوزه مضطر
 کوچه گردان بی پدر مادر
 که بترسد از او هر آدم تر
 هیبت مرگ بر دلش خنجر
 دزدی اسب و اشتر و استر
 بهر آسایش گروه بشر
 خاصه بعد از شنیدن کیفر
 که بیا مادر عزیز ایدر
 صبر کردی بمردن شوهر
 بر لبم نه زبان چون شکر
 بدهانش زبان نمود اندر
 بر زبان عجوز خاك بسر
 ریخت خون از دهان هر دو نفر
 گفت با مردم ای مهین معشر
 بحق پاك ایزد داور
 يك بيك بشنوید تا آخر
 مهربان و بخانه نان آور
 آیدم صورتش کمی به نظر
 من و از من بزرگتر خواهر
 خرد خردك ز خانه تا دم در
 از فروشنده کنار گذر

مادری بیوه داشت خانه نشین
 سروسینه زنان بمیدان تاخت
 زانکه در زیر دشنه جلاد
 چون گریبان خود جماعت را
 کوچه دادند مادر او را
 بیوه زن رفت و دید معرکه‌ای
 پسرش بسته دست و یازیده
 خوانده قاضی ز نامه عملش
 چوبه دار گفت کیفر اوست
 مادرش بانگ‌الامان بر داشت
 پسر آنجا که بود گفت بلند
 صبر میکنم مرگ من چونانك
 مرگ تلخست و بهر تسکینش
 مادر پیر چانه پیش آورد
 پور بد بخت نیشها بفشرد
 زیر دندان زبان مادر کند
 مادر از هوش رفت و فرزندش
 لب بدشنام من می‌لایید
 پیشتر زانکه شرح حال مرا
 پدرم بود شخص نوکر باب
 داشتم من دو سال تا او مرد
 مادرم ماند با دو طفل صغیر
 در همان روزها که می رفتم
 تخم مرغی بخفیه دزدیدم

نه بمن زد طیانچه و نه تشر
شاخ دزدی فضاحت آرد بر
پسرش را ز راه برد بدر
که شتر دزد گشت و غارت گر
قطع کردم چو ارّه شاخه تر
قاتل من بمعنی دیگر
بمن آمخته بود گاه صفر
کی باین دار می کشیدم سر

مادرم دید و بر رخم خندید
نه بمن گفت کاین عمل دزدیست
خنده مادر و خموشی او
تا باینجا کشید کار او را
لاجرم من زبان مادر را
زانکه هست این زبان بی معنی
اگر او عیب کار دزدی را
کی باین کار می نهادم پای

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار
و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
آنکه بکنش پوست بیک لمح بسر بر
زان پیش که بد خواه بتو چاشت گذارد
بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر
گویند که نادان را عقل از عقب آید
آنکه که فرو ماند مسکین به خطر بر
بر مردم احمق چو رود سالی گویند
من پار بدم احمق و ماندم بضرر بر
وینظر فیه که هر سال نو این گفته شود نو
تا بگذردش عمر بیوک و به مگر بر
فرصت مده از دست و ننگه کن که چه خوش گفت
آن مشت زن پیر به فرزانه پسر بر

مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بسر

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ایدختر
ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود
بی هنر نیست مؤثر صفت غنچ و دلال
سعی کن در طلب علم و کمال ایدختر
به که در کنج لببت دانه خال ایدختر
باهنر جلوه کند غنچ و دلال ایدختر

بهترین دوست کیست؟ (۵)

رنج و زحمت طلبی ، باش معاشر با خلق
حشر با خلق بلی زحمت و رنج آرد بار
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی
ترك صحبت کن و در خانه نشین صوفی وار
باش مانوس بیاری که نپرسد ز تو چیز
هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار
گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان
ور خمش باشی خاموش نشیند بکنار
هر چه زو خواهی آرد بپرت از هر باب
هر چه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار
نه سخن سازد و تر خلق نماید غیبت
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار
تا تو در خوابی او نیز بماند خفته
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار

قطعات بهار

آنچنان محرم و یکدل که نباید بیرش

نه تعارف ، نه تکلف ، نه تحفظ ، نه وقار

با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه

هم بگلزار بود تا توئی اندر گلزار

وز بزدان فکنندت بمثل آنجا نیز

مونس روز غم تست و انیس شب تار

لیک در صحبت مخلوق ترا ترك کند

هست عذرش که بیک دل نبرد عشق دویار

او حکیمست و فقیه است و طبیبست و ادیب

کیمیای و ریاضی ، فلکی و معمار

واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب

حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار

داند اسرار نباتات و علاج حیوان

که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار

گر ز جغرافی پرسی بتو بنماید راست

عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار

گر ز تاریخ پرسی بنماید تاریخ

ور ز اشعار پرسی بسراید اشعار

نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم

بر تو تکرار کند گر تو بنخواهی صدبار

همه خط داند از چینی و از سنسکریت

پهلوی و کُرک و مصری و خط مسمار

ور ز انساب ملل خواهی گوید بتو باز

ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تبار

اینچنین دوست کتابست از او روی متاب
 اینچنین یار کتابست از او دست مدار
 بچنین شاهد زیبا بیطالت منگر
 بشنو از من بکس او را بامانت مسپار
 ورامانت بسپردیش از او چشم پیوش
 دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار
 لله الحمد که در خانه ما حرفی نیست
 که بهار است و کتابست و کتابست و بهار
 با چنین حال شدم حبس ز من عبرت گیر
 ای که با خلقی محشور بلبل و به نهار

ثروت - زن - کردار (۵)

داشت شخصی از همه عالم سه دوست
 اولین ، آن ثروتی کز روی سعی
 دومین ، حوری وشی کاو را نبود
 سومین ، مجموع خوبیها که او
 چون زمان احتضارش در رسید
 کرد با ثروت وداعی سوزناک
 از پس مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:
 بر مزارت شمعها روشن کنم
 گفت با محبوبه کای آرام جان
 گفت بر قبرت چنان شیون کنم
 گفت آخر بار با کردار خویش
 تو پس از مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:

هرسه با او جور و او با هرسه جور
 کرده حاصل در سنین و در شهر
 يك سر مو در دلارائی قصور
 کرده با مردم بتدریج و مرور
 خواجه داد آن هر سه را اذن حضور
 گفت کای سرمایه عیش و سرور
 چون تو بگذشتی ازین دارالغرور
 تا شود روحت سراسر غرق نور
 بعد مرگم باش آرام و صبور
 کز لحد جستن کنند اهل قبور
 کای بخوبی غیرت غلمان و حور
 من نخواهم شد ز نزدیک تو دور

قطعات بهار

با تو خواهم بود تا یوم النشور

چونکه دمساز تو بودم روز و شب



نعلش او را سوی قبرستان عبور

محتضر جان داد و دادند آنسه دوست

واندگر اشگی فشاند از روی زور!

آن یکی شمعی نهاد از روی کره

رفت خوبیهای او با او بگور!

ثروت و زن هر دو بر گشتند، لیک

عجب غنا - ذل نیاز

که از طریقۀ آزادگی نمائی باز

یکی نصیحت آزادگان زجان بپذیر

و گر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز

اگر توانگر گشتی زعجب دست بکش

بروز کار، زعجب غنا و ذل نیاز

که نیست دربر آزادگان بتر چیزی

حکمت

خواجه برفت و خفت بخاک و تو زابلهی

در ماتمش بناله و آه اندری هنوز

بزدود خاک تیره از او آب و رنگ و تو

در جامۀ کبود و سیاه اندری هنوز

مگری بر آنکه رخت بمنزل کشید و خفت

بر خویشتن گری که براه اندری هنوز

سروته یک کر باس

کاخر این ملک را که دارد پاس

ای بزرگان بمن جواب دهید

کیست مسئول این خرابه اساس

ای هژیران ری بمن گوئید

صید فقیریم و بستۀ افلاس

از پس هجده سال سعی هنوز

باز برجای، همچو گاو خراس

چشم بسته بریده ره شب و روز

دشمنان سر کشیده در کریاس

ما بگریاس در بجنک و جدل

باچنین حال و باچنین احساس

جتنگ و غوغای ما بدان ماند

قطعات بهار

در تك چاه چند تن كناس
 همه كردن نهاده ايم بداس
 همه موريم و بخت لغزان طاس
 اين همي مسويد از عوام الناس
 از سر شك و شبهه و وسواس
 از سر نفی صرف و ضعف حواس
 ايندگر تنگ مردم حساس
 مغز از اين ماجرا كند آماس
 و گراين كنگر است و آن ريواس
 همه هستيم نبت يك كرباس

که ز غفلت به مغز هم کوبند
 اهرمن داسی از نفاق بدست
 همه ماریم و چرخ مسار افسای
 آن همی نالد از خواص القوم
 آن همه خلاق را کند تکفیر
 این همه قوم را نماید هو
 آنیکی شرم مردم دیندار
 قلب از این گفتگو شود مجروح
 اگر این احمر است و آن ابیض
 همه هستیم نبت يك وادی

ضلال مبین

روشن نموده شهر بنور جمال خویش
 وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
 و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
 با آن دهان كوچك غنچه مثال خویش
 وانشیخ مینمود مکرر مقال خویش
 کاینشوخ منصرف نشود از خیال خویش
 او در دلال خویش و تواندر ضلال خویش

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
 میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
 میداد شیخ ، درس ضلال مبین بدو
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
 میداد شیخ را به (دلال مبین) جواب
 گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر میوی
 بهتر همان بود که بمانید هر دوان

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول
 کرده در جامعه صد پاره نهان پیکر خویش
 بود مکشوف بتارا جگه دزد نگاه
 گرچه در زنده نهان ساخته بد گوهر خویش

ورچه زاهل دل و دین رحم طمع داشت ولی

بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش

حبه ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت .

برق چشم تر او خرمتم از آند خویش

شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود

ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش

با لبی خنده زنان میشد و میخواند سرود

بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ایشوخ نبودی تو که یکساعت پیش

سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش

ای ترشو چه شد آن گریه تلخت که چنین

خنده را ، کان نمك ، ساخته از شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار

که نیارند بپا خاستن از بستر خویش

هست این خندهام از بهر دل خود لیکن

گریه ام بود برای پدر و مادر خویش

منت از مردمان پست مکش

سر زهر شهوتی که هست مکش

وز شراب و قمار دست مکش

مسح جز بر کدوی مست مکش

آب جز بهر بت پرست مکش

کمتر از صد هزار بست مکش

منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس

از زنا و لواط روی متساب

غسل جز در زلال خمر مکن

نار جز بر حریم کعبه مزین

چرس و تریاک و شیره را باهم

از بدی کن هر آنچه خواهی لیک

مردمان لثیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند
 ممتاز نیستند ز کس جز بمال خویش
 بستان و باغ دارند اما نمیدهند
 هرگز یکی چغاله به طفل چغال خویش
 خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد
 سر چون خیار بر سر فکر و خیال خویش
 محصول باغ و باغچه خانه را دهند
 بقال را که بار کند بر بغال خویش
 وز بهر اهل خانه فرستد که غروب
 ز انگور غرم گشته و آلوی کال خویش
 چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت
 مزدیش نیست تا نتکاند جوال خویش
 حمالی از زغال بیارد برایشان
 باید که خاکه بسترد از دست و بال خویش
 و دست و بال او نشد از گرد خاکه پاک
 بایست یکدم فکند از زغال خویش
 گر سائلی بخواهد از آنقوم حاجتی
 نادم کنندش از جبروت و نکال خویش
 چیزی طلب کنند ز سائل بدست مزد
 گر خواست پس بگیرد از آنان سؤال خویش
 اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش
 بینند اگر یکی مگس اندر مبال خویش

چون کربۀ گرسنه که جسته است طعمه‌ای
 غرند پای سفره به اهل و عیال خویش
 يك لقمه نان خود را دارد عزیز تر
 از دختر و زن و پسر و عم و خال خویش
 آنانکه فکر لقمه نانشان بسر پزند
 جان می نهند بر سر فکر مهال خویش
 کاش این مواظبت که ز نان حرام خود
 دارند ، داشتند ز جفت حلال خویش !

حالت مردم دنیا

زین خداوندان گریک تن بیتی گوید
 که ز نادانی خود نیز نداند معنیش
 میر قابوس بیایدش نوشتن و آنگاه
 ز افسر سنجبر سازند به تذهیب طلیش
 پس بیارایند او را بدو صد گونه نگار
 که همی گوئی آراسته ما نا مانیش
 چاپلوسان چو به بینند بر او بر ناچار
 خوبتر خوانند از نظم جریر و اعشیش
 آن یکی گوید خود وحی خداوند است این
 که فرود آورد از چرخ چهارم عیشیش
 خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر
 که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
 و یکی شاعر کی خسته سراپد شعری
 که بگوش فلک آویزه نماید شعریش

چون فرو خواند بر خلق بصد گونه امید

مردم نادان صد گونه کنند استهزیش

آن یکی گوید کاین شاعرک بی سروپای

کیست تا مرد بیندیشد از مدح وهجیش

و آن دگر گوید بر گفته او گوش مدار

که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش

ور باعجاز سخن، سحر فرود بشکیم

عاقبت گردد در کام، زبان چون افعیش

حالت مردم دنیا است بر اینگونه، بهار

ای خوش آن مرد که در دیده نیاید دنییش

بعد از هجرت قوام السلطنه در ۱۳۲۸

پهنه كوچك بد و نبرد بزرگ

راه باریك و ره نورد بزرگ

خسته بود این مریض و درد بزرگ

فکر ها خرد و کار کرد بزرگ

مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

رفت از ایران قوام سلطنه زانک

روی ازین ره بتافت زیرا بود

پاره شد نسخه پزشکی، آری

او نکنجید در عمل که بدند

او خرد مند بود و خلق عوام

بقول خویش عمل کن

بهر سخن که شنیدی گمار دل زنهار

که آیتی است سخن از مهیمن ذی الطول

بقول خویش عمل کن مباش از آن مردم

که قولشان بود اندر مثل برابر بول

بحول و قوه کس کار خویشتن مسپار
 بخویش تکیه کن و دار بر زبان لاجول
 ظریف باش و مصاحب نه زفت و هول و گران
 که هست مرد سبکروح به ز مردم هول
 نه هرچه دانی گوی و نه هرچه تانی کن
 که قتل زاده فعل است و حرب زاده قول

زرین جوشنم (*)

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته ئی
 یافته ره سستی در نظم و نثر متقنم
 درسیاست هرچه گفتمی دارمت معذور از آنک
 بوده مزدور و بر مزدور نرم است آهنم
 اینزمان بر نظم و نثرم چوب دستی میکنی
 دست کوتاه کن که سوزانست اینجا روغنم
 ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت
 من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلم
 گردش ایام از حالت نگرداند مرا
 کهنه چوخائی نیم ای خواجه زرین جوشنم
 یاک و روشن شبچراغم ایمن از نقص و فتور
 خود نه فانوسم که سوزد شعله پیراهنم
 دامنم چون دامن عیسی است پاک از هر عوار
 کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم

(*) این قطعه درباره بینش نامی گفته شده است که بادعوی دوستی با بهار در محافل از او خرده گیری
 میکرده است .

تو بنور من مرا بینی بتاریکی مقیم
 خندی و گوئی که تاریک است نجم روشنم
 من چراغ نور بخشم بر سر دریای ژرف
 نور هر سو رانده و مانده سیه پیرانم
 تشنه میرد شیر و آبشخوار خوکان نکذرد
 چون سخن گوئی تو باری من ز نوح کمتر ز منم
 این خموشی را غنیمت دان که گر از لابدی
 در سخن آیم بسی همچون تورا خامش کنم
 چون قلم در دست گیرم لوح مکنوناترا
 کرد سرگردانم و آنجا که خواهم افکنم
 گاه بیخ نیت را از نهادت بر کشم
 گاه تخم فکرت را در کلاهت بشکنم
 چشم به روزی مدار از رنجش من زانکه من
 چون برنجم خاک در چشم فلک پیرا کشم
 صعب دریائی خطیرم لیک آرام و خموش
 آوخ ار انگیزش خشمی بلرزاند تنم
 سنگ بر شهلان میفکن خشت بر دریا مزن
 یال شیر نر میپیرا، دم فروکش، کاین منم

ترجمه یکی از قطعات ژان ژاک روسو

چون سرابند سفلکان از دور
 هرچه نزدیکتر شوی سویشان
 رادمردان ز دور همچون کوه
 سویشان هرچه میشوی نزدیک
 گر نجومت بچشم خرد آیند
 که نمایند بحرهای علوم
 لا جرم بیشتر شوی محروم
 نا پدیدند و قدرشان مکتوم
 قدرشان بیشتر شود معلوم
 گنه از چشم تو است نی ز نجوم

گله از قوام

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم
 با دوستان خواجه مرا بود دوستی
 درشادی و مصیبت و در عزل و درعمل
 روشن دل و موافق و یکروی و راستگوی
 از دشمنان خواجه کشیدم جفا، ولی
 تنها برای خدمت و غمخواری تو بود
 خوردی فریب حاسد و دیوانه و سفیه
 کنجی نهان ز مهر تو در سینه داشتم
 وز دشمنان خواجه بدل کینه داشتم
 با خواجه حشر شبیه و آدینه داشتم
 در محضر تو صورت آئینه داشتم
 با دوستان خواجه حسابی نداشتم
 گر رغبتی بشرکت کابینه داشتم (۱)
 کز هر سه برخلاف تو پیشینه داشتم

وزیر بی پول

بصاحبقرانیه جزء وزیران
 بجز ملک و مکننت بجز کید و حیلت
 بنزد گروهی است حرمت بشروت
 از اینروی در عین فقر اعتنائی
 رفیقان همه ملک دارند و مکننت
 نشستم ولی یک قران هم ندارم
 ز دیگر وزیران جوی کم ندارم
 ولیکن من آنرا مسلم ندارم
 بتحصیل دینار و درهم ندارم
 ولی من بجز صدراعظم ندارم

آش کشک

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
 بشمر از مشکلتر از این پنج داری، ای حکیم
 اولاً از شهر تهران تا لب بحر خزر
 کنندن از تو چال شمراں شاهراهی مستقیم
 ثانیاً از کوه شمراں بی وجود تکیه گاه
 پل کشیدن تا بکوه حضرت عبدالعظیم

(۱) اشاره بکابینه قوام السلطنه و قبول وزارت فرهنگ در آن کابینه است